



یک شب علی کوچولو خواب گاوها را دید. گاوها داشتند ماع ماع می کردند. توی خوابش احمد و رضا هم بودند.

علی کوچولو جلوی گاوها ایستاد و گفت: «ماع ماع نکنید. سرم درد گرفت.»

یک مرتبه گاوها به طرفش حمله کردند.

علی کوچولو داد زد: «بچه‌ها فرار کنید!»

بچه‌ها دویدند و پشت دیوار قایم شدند.

علی کوچولو یواشکی از پشت دیوار نگاه کرد.

گاوها را دید. صف کشیده بودند و نگاهش می کردند.

یکی از گاوها گفت: «ماع... ماع...»

علی کوچولو با خوش حالی گفت: «بچه‌ها، گاوها از ما می خواهند که شیرشان را بدوشیم.»

احمد گفت: «من که بلد نیستم شیر بدوشم!»

رضا گفت: «من هم بلد نیستم.»

علی کوچولو یک سطل برداشت و گفت: «دنبالم بیااید تا یادتان بدهم.»

احمد و رضا دنبالش رفتند. علی کوچولو سطل را زیر سینه‌ی گاو گذاشت. شیر گاو را دوشید. سطل پر شد. علی کوچولو پرسید: «بچه‌ها یاد گرفتید؟»

احمد و رضا جواب دادند: «نه!»

علی کوچولو یک سطل دیگر برداشت و شیر دوشید. سطل پر شد. پرسید: «یاد گرفتید؟»

احمد و رضا به هم نگاه کردند و گفتند: «هنوز، نه!»

علی کوچولو باز هم شیر دوشید. سطل‌ها پر از شیر شد.

علی کوچولو بلند شد و ایستاد. پرسید: «حالا یاد گرفتید؟»

احمد و رضا با خوش حالی گفتند: «آره. یاد گرفتیم!»

اما همان موقع گاوها با دهانشان سطل‌ها را بلند کردند و بردند!

احمد و رضا با تعجب پرسیدند: «شیرها را کجا بردند؟»

گاوها در خواب علی کوچولو

● مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان



علی کوچولو گفت: «بردند به کارخانه.
حالا ما باید برویم از مغازه، شیر بخریم.»
آن وقت، بچه‌ها با هم مسابقه گذاشتند. دویدند تا به مغازه برسند.
علی کوچولو هنوز خواب بود. مادر با مهربانی، دستی به سر او کشید
و گفت: «پسرم پاشو، برایت شیر گرم آورده‌ام.»
علی کوچولو چشم‌هایش را آهسته باز کرد. لبخند زد و گفت: «آخ
جان، من اول رسیدم!»